

مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





عطش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده سارا فاقانی موژان فروز

ساناز اسدی نسیم معین درباری فتمیه گودرزی

اقلیمه گودرزی شیما گروسی نگار شاهمرادی

مترجم این فصل : اقلیمه گودرزی

ویراستار و صفحه‌آرا : مانی افتر





26

دانه‌ها را تُف کردم و با باقیمانده ی بلوزم زبانم را تمیز کردم تا هیچ اثری از آب دانه‌ها روی آن باقی نمانده باشد . پیتا مرا به سمت دریاچه کشید تا هر دو بتوانیم دهانمان را با آب بشوییم و سپس در میان بازوان یکدیگر افتادیم .

پرسیدم : " تو که چیزی قورت ندادی ؟ "

او سرش را به اطراف تکان داد . " توچی ؟ "

گفتم : " فکر کنم اگه چیزی می‌خوردم تا حالا مرده بودم . " دیدم که لبهایش در پاسخ تکان خوردند ، اما در میان صدای فریاد جمعیتِ حاضر در پایتخت که بصورت زنده در فضای مسابقه پخش می‌شد ، نمی‌توانستم چیزی بشنوم .

هواناو بالای سرمان ظاهر شد و دو نردبان به پایین افتاد ، اما اصلاً امکان نداشت که اجازه دهم پیتا تنهایی جلو برود . یک بازویم را دور او انداختم تا کمکش کنم سرپا بایستد ، و هر کدام از ما یک پایمان را روی پله ی اول نردبان گذاشتیم . جریان الکتریکی ما را درجایمان می‌خکوب کرد ، اینبار از این اتفاق خوشحال بودم ، چون اطمینان نداشتیم که پیتا بتواند برای مدت زیادی خودش را روی نردبان نگهدارد . وقتی چشمانم به سمت پایین چرخیدند ، می‌توانستم ببینم از زمانی که عضلات ما بی‌حرکت مانده اند هیچ چیزی نبود تا جلوی خون ریزی پای پیتا را بگیرد و وقتی درب سفینه پشت سرمان بسته شد ، او بی‌هوش کف هواناو افتاد .





انگشتانم هنوزم چنان با قدرت پشت ژاکت او را چنگ زده بودند که وقتی دکترها او را با خودشان بردند، تکه‌ای پارچه‌ی مشکی از لباسش پاره شد و در دست من باقی ماند. دکترها در لباس‌های استریل سفید رنگ با ماسک و دستکش در اتاق عمل آماده بودند و سریع دست بکار شدند. پیتا خیلی رنگ پریده و آرام روی میز نقره‌ای دراز کشیده بود و لوله‌ها و سیم‌ها از هر راهی که ممکن بود وارد بدنش شده بودند. برای لحظه‌ای فراموش کردم مسابقه تمام شده و دکترها را فقط به چشم تهدید دیگری می‌دیدم، تهدیدی که مثل موتاها ساخته شده‌اند تا او را بکشند. برای لحظه‌ای در جا خشکم زد، به سمت او خیز برداشتم، اما دستگیر شدم و به اتاق دیگری انداخته شدم. آنجا دیواری شیشه‌ای بین من و او قرار گرفته بود. با مشت روی شیشه کوبیدم و بر سرشان جیغ کشیدم. اما همه به جز خدمتکاری که برای تعارف کردن نوشیدنی نزد من آمده بود، فریادهایم را نادیده گرفتند.




روی زمین افتاده و صورتم مخالف جهت درب قرار گرفته بود. با حالتی مصالحه ناپذیر به لیوان کریستالی‌ای که در دستانم بود خیره شدم. لیوان پر از آمیوه‌ی خنکی بود که نی رنگارنگی با تزئینات مختلف درون آن قرار گرفته بود. چقدر لیوان در دست‌های خونی و کثیف من با ناخن‌های چرکین و پر از زخم، نامتجانس به نظر می‌رسید. دهانم آب افتاده بود، ولی با احتیاط آن را روی زمین گذاشتم، به چیزی تا این حد تمیز و دلپذیر هیچ اعتمادی نداشتم.



از میان دیوار شیشه‌ای، دیدم که پزشکان با حالتی تب‌آلود مشغول کار روی پیتا هستند و از شدت تمرکز ابروهایشان را در هم کشیده‌اند. جریان مایع‌هایی را می‌دیدم که از طریق لوله‌ها وارد بدن او می‌شدند، دیواری از مانیتورها با اطلاعات مختلف را می‌دیدم که برایم هیچ معنایی نداشتند. مطمئن نیستم، اما فکر می‌کنم قلبش دو بار از کار ایستاد.





گویی دوباره به خانه برگشته بودم ، به زمانی که آنها معدنچیان لت و پار شده را ناامیدانه از انفجار معدن بیرون می کشیدند ، یا زمانی که سه روز متمادی درد زایمان را تحمل می کردند ، یا بچه های گرسنه ای که با ذات الریه دست و پنجه نرم می کردند و مادر و پریم که هر دو نگاه یکسانی روی صورتشان دیده می شد . حال وقتش بود که به میان جنگل فرار کنم ، میان درختان پنهان شوم تا زمانی که بیماری و رنج از بین بروند و در قسمت دیگر سیم چکش ها روی تابوت بیماران فوت شده میخ بکوبند . اما به دو دلیل اینجا گیر افتاده بودم : دیوارهای هواناو و عزیزی که درحال مرگ بود . اغلب اوقات همراهان بیمار را می دیدم که دور میز آشپزخانه ی ما حلقه زده اند و با خودم فکر می کردم ، چرا آنها نمی روند ؟ چرا اینجا مانده اند و تماشا می کنند ؟

و حالا می دانستم چرا . به این خاطر که عملاً هیچ حق انتخاب دیگری نداشتند !

وقتی متوجه شدم شخصی از فاصله ی یک اینچی به من خیره شده از جا پریدم . سپس فهمیدم که انعکاس صورتِ خودم روی شیشه ی دیوار بوده است . تصویری از دختری با چشمانی وحشی ، گونه هایی گود رفته . موهایم مثل حصیری درهم گوریده شده بود ، هار ، وحشی ، دیوانه . هیچ تعجبی نداشت اگر کسی بخواهد فاصله اش را با من حفظ کند .

اتفاق بعدی ای که بیاد می آورم فرود آمدگان روی سقف مرکز آموزش بود . سپس آنها پیتا را برده و من را پشت در جا گذاشتند . شروع به لگد زدن به دیوار شیشه ای کردم ، جیغ زدم و فکر می کنم فقط لحظه ای موهایی صورتی رنگ را دیدم . او باید افی باشد که آمده بود تا مرا آزاد کند ، در همین لحظه سوزنی از پشت در بدنم فرو رفت .




وقتی بیدار شدم ، اول از حرکت کردن می ترسیدم . نور زرد رنگِ درخشانی که از سقف می تابید ، اجازه داد تا اطرافم را ببینم ، اینکه در اتاقی بودم که تنها یک تخت داشت . نه دری ، نه پنجره ای . هوا بویی زننده شبیه مواد ضد عفونی کننده می داد . چندین لوله به بازویم وصل بود که تا دیوار پشتم ادامه داشت . لخت بودم ، اما ملافه ها روی پوستم کشیده شده بودند . بطور آزمایشی دست چپم را از روی ملافه بلند کردم . نه تنها دستم کاملاً تمیز شده بود ، بلکه ناخنهایم به شکلی کاملاً بیضی شکل مانیکور شده بودند و جای زخم ها و سوختگی ها کمتر برجسته می نمودند . گونه ، لب و زخم جمع شده ی بالای ابرویم را لمس کردم و در همان حینی که در حال کشیدن انگشتانم روی موهای ابریشمی ام بودم ناگهان منجمد شدم .

با نگرانی متوجه شدم که صدای حرکت موهایم را با گوش چپم می شنوم . نه ، توهم نزده بودم . دوباره می توانستم با گوش چپم بشنوم .

سعی کردم بنشینم ، اما نوعی نوار پهن که به دور کمرم پیچیده شده بود نگذاشت بیشتر از چند اینچ بلند شوم . محدودیت فیزیکی ام مرا وحشت زده کرد و سعی کردم خودم را بالا کشیده و با وول خوردن خودم را از زیر نوار بیرون بکشم ، در همین لحظه بخشی از دیوار به کناری لغزید و همان دخترِ خدمتکارِ مو قرمز ، سینی به دست وارد شد . دیدن او مرا آرام کرد و دست از تلاش برای فرار کردن برداشتم . دلم می خواست یک میلیون سوال از او بپرسم ، ولی ترسیدم هرگونه ابراز آشنایی باعث آسیب دیدن او بشود . کاملاً واضح بود که من از نزدیک تحت نظر هستم . او سینی را روی پاهایم گذاشت و چیزی را فشار داد تا موقعیتم به حالت نشسته در بیاید .

هنگامی که داشت بالش هایم را مرتب می کرد ، ریسک کردم و یک سوال پرسیدم . با صدای پایین و با واضح ترین حالتی که صدای گرفته ام اجازه می داد گفتم : " پیتا حالش خوبه ؟ " او سرش را به نشانه مثبت تکانی داد و هنگامی که قاشق را در دستم گذاشت ، فشار دوستانه ی دستش را احساس کردم .





حدس می‌زدم دلش نمی‌خواسته در میدان مسابقه کشته بشوم . و پیتا هم نجات پیدا کرده بود . با وجود این همه تجهیزات گرانبه‌ای که اینجا وجود داشت البته که نجات پیدا می‌کرد . با این حال تا همین الان در موردش مطمئن نبودم .

وقتی خدمتکار رفت ، درب بی‌صدا پشت سرش بسته شد و من با گرسنگی رویم را به سمت سینی برگرداندم . سینی حاوی یک کاسه سوپ شفاف ، مقدار کمی پوره سیب زمینی و یک لیوان آب بود . با بدخلقی فکر کردم ، همش همین؟ نباید شام بازگشت به خانه ی من کمی چشمگیر تر از این باشد ؟ اما بعدش فهمیدم که برای خوردن همین غذای سبک هم تلاش زیادی لازم بود . انگار معده‌ام اندازه ی یک فندق شده بود . مانده بودم چه مدت است که از میدان مسابقه بیرون آمده و اینجا بودم . چون صبح آخرین روز در میدان مسابقه هیچ مشکلی با خوردن هر مقدار صبحانه نداشتم . معمولاً وقفه‌ای چند روزه بین زمان پایان مسابقه و معرفی قهرمان وجود داشت تا آنها بتوانند قیافه ی گرسنگی کشیده ، زخمی و آشفته ی برنده را به حالت قبلی‌اش بازگردانند . مطمئناً جایی ، سینا و پورتیا در حال طراحی لباس‌های ما برای ظاهر شدن در انظار عمومی بودند . هایمیچ و افی در حال تدارک دیدن یک مهمانی برای اسپانسرها بوده و سوال‌های مصاحبه پایانی ما را بازبینی می‌کنند . بازگشت به خانه ... احتمالاً منطقه ی دوازده به خاطر تلاش بقیه برای برگزاری جشن بازگشت من و پیتا به خانه ، حسابی شلوغ و آشفته شده بود ، چون از آخرین باری که این مراسم را برگزار کرده بودند سی سال می‌گذشت .

خانه! مادرم و پریم! گیل! حتی فکر کردن به گربه ی پیر و ژولیده ی پریم هم لبخند به لبم می‌آورد . به زودی درخانه خواهم بود .

دم می‌خواست از تخت بیرون بیایم تا پیتا و سینا را ببینم و در مورد اتفاقاتی که رخ داده بود بیشتر بدانم . و چرا نباید اینکار را انجام بدهم ؟





احساس می‌کردم خوب شده ام . اما همین که شروع کردم به پایین آمدن از تخت ، احساس کردم مایع خنکی از یکی از لوله‌های متصل به بدنم ، به رگ هایم تزریق شد و تقریباً فوری هوشیاری ام را از دست دادم .

چندین بار بهوش آمدم و دوباره از هوش رفتم . بیدار می‌شدم ، غذا می‌خوردم و حتی با اینکه تقلاً می‌کردم تا از تخت خواب فرار کنم ، دوباره سرجایم برگردانده می‌شدم . در این اتاق همیشه نوری عجیب و دائمی مثل هوای گرگ میش می‌تابید . فقط چیزهای کمی درخاطرم مانده بود .



دختر مو قرمز تا زمان وعده ی غذایی آینده برنگشت ، ترس‌هایم ناپدید شدند و یا شاید فقط تصور می‌کردم که اینطور است ؟ آیا واقعاً صدای نعره‌های مردی را شنیده بودم ؟ لهجه ی صدا مربوط به شهروندان پایتخت نمی‌شد ، بلکه تُنِ صدایش شبیه ساکنین منطقه‌ی خودم بود . نمی‌توانستم جلوی این احساس آرامش بخش را بگیرم که بیرون از این اتاق شخصی منتظر من است .



بالاخره زمانی رسید که دوباره هوشیاریم را بدست آوردم و دیگر هیچ لوله‌ای به بازویم وصل نبود . نواری که کمرم را نگهداشته بود ، برداشته شده و من آزاد بودم تا به اطراف حرکت کنم . خواستم بلند شوم که با دیدن دست‌هایم درجا خشکم زد . پوستشان بی‌عیب ، نرم و یکدست شده بود . نه تنها زخم‌های حاصل از میدان مسابقه پاک شده بودند ، بلکه زخمهایی که در اثر سالها شکار کردن روی پوستم بوجود آمده بودند نیز بدون هیچ اثری محو گشته بودند . پیشانیم مثل ابریشم نرم بود و وقتی سعی کردم زخم حاصل از سوختگی ساق پایم را پیدا کنم ، هیچ چیزی نیافتم .





درحالی‌که نگران بودم پاهایم چطور می‌خواهند وزن بدنم را تحمل کنند از روی تخت سر خوردم و در کمال تعجب پاهایم را قوی و استوار یافت‌م. در انتهای تخت لباسی قرار داشت که باعث شد به خود بیچم. همان لباسی بود که همه‌ی ما در میدان مسابقه آن را به تن داشتیم. طوری به آن خیره شدم که انگار دندان دارد، تا اینکه بیاد آوردم مطمئناً این لباسی است که باید برای ملاقات با تیمم آن را بپوشم.

در کمتر از یک دقیقه لباس را پوشیدم و بی‌قرار جلوی دیواری که می‌دانستم دربی در آن قرار دارد ایستادم، هرچند نمی‌توانستم درب را ببینم، اما ناگهان دیوار به کناری سرخورد و درب باز شد. قدم به درون تالاری وسیع و خالی گذاشتم که هیچ در دیگری در آن دیده نمی‌شد. باید درهای دیگری هم وجود می‌داشت ... و پیتا باید پشت یکی از آنها می‌بود. حالا که هوشیار بودم و در حال حرکت، بیشتر و بیشتر نگران پیتا می‌شدم. او باید حال خوب باشد یا شاید هم آن دختر خدمتکار نمی‌خواست حقیقت را به من بگوید. با این حال به خاطر خودم هم که شده باید او را می‌دیدم.

وقتی کسی را پیدا نکردم تا آدرس اتاق پیتا را بپرسم، خودم صدا زدم: "پیتا!" در پاسخ اسم خودم را شنیدم، اما آن صدای پیتا نبود. صدایی که شنیده شد اول آزرده و سپس مشتاق بود. صدای افی.

برگشتم و دیدم که همه‌ی آنها در اتاقی بزرگ در ته سالن منتظر من هستند، افی - هایمیچ و سینا. پاهایم بدون هیچ درنگی از جایشان کنده شدند. شاید یک قهرمان باید خودداری و وقار بیشتری از خود نشان بدهد، مخصوصاً وقتی بداند که همه چیز در حال ضبط شدن است، اما برایم مهم نبود. به سمت آنها دویدم و وقتی اول از همه میان بازوهای هایمیچ قرار گرفتم، خودم هم غافلگیر شدم. در گوشم زمزمه کرد: "کارت خوب بود، عزیزکم." صدایش حالت تعنه‌آمیز نداشت.





افی مقداری اشک ریخت ، موهایم را نوازش می‌کرد و گفت چقدر به دیگران گفته که ما مثل مروارید هستیم . سینا فقط مرا محکم بغل کرد و چیزی نگفت . سپس متوجه شدم که پورتیا غایب است و احساس بدی پیدا کردم .

از دهانم پرید : " پورتیا کجاست ؟ با پیتاست ؟ اون خوبه ، مگه نه ؟ منظورم اینه که زنده‌است ؟ "

هایمیچ گفت : " اون خوبه . فقط اونا می‌خوان دیدار مجدد شما بطور زنده در مراسم برگزار بشه . "

گفتم : " اوه ، همش همین . " لحظات وحشتناک فکر کردن به مرگ پیتا دوباره از ذهنم گذشت . " فکر می‌کنم ، می‌خوام با چشمای خودم ببینم . " هایمیچ گفت : " همراه سینا برو . اون باید آماده‌ات کنه . "



احساس بازوهای محافظت کننده سینا به دور شانه‌هایم تسکین دهنده بود . او مرا از جلوی دوربین‌ها به سمت بیرون هدایت کرد ، از چندین راهرو رد شدیم تا به آسانسوری که به سالن مرکزی ساختمان منتهی می‌شد رسیدیم . بیمارستان در طبقات زیرین ساختمان واقع شده بود ، حتی پایین تر از باشگاه ، همان جایی که شرکت کنندگان در آنجا گره زدن ، یا پرتاب نیزه را تمرین می‌کردند . پنجره‌های لابی ساختمان تاریک بودند و یک دوجین نگهبان سر پست‌هایشان نگهبانی می‌دادند . هیچکس دیگری اینجا نیست تا ما را که به سمت آسانسور شرکت کنندگان می‌رویم ببیند . صدای قدم‌هایمان در فضای خالی آنجا انعکاس پیدا می‌کرد و وقتی که به قصد طبقه دوازده سوار آسانسور شدیم ، چهره شرکت کنندگان دیگری که هرگز باز نخواهند گشت لحظه ای از ذهنم گذشت و در قفسه سینه‌ام احساس سنگینی و تنگی کردم .





وقتی درب آسانسور باز شد ، ونیا ، فلاویوس ، و اکتاویا دورم را گرفتند و چنان به سرعت و با شوق و ذوق شروع به صحبت کردند که نتوانستم کلماتشان را تشخیص بدهم ، هرچند احساساتشان کاملاً واضح بود . آنها صادقانه از دیدن من هیجان زده بودند و من هم از دیدنشان خوشحال شدم ، هرچند نه به اندازه ای که از دیدن سینا خوشحال بودم . احساسم نسبت به آنها بیشتر شبیه کسی بود که از دیدن سه حیوان خانگی اش بعد از یک روز سخت و طولانی خوشحال است .

آنها مرا به سمت اتاق نهارخوری کشیدند و من غذایی درست و حسابی خوردم—روست بیف و نخود فرنگی و نان نرم—هرچند سهم غذایی من هنوز به طور سختگیرانه ای کنترل می شد ، زیرا وقتی پرس دوم را درخواست کردم ، قبول نکردند .

اُکتاویا گفت : " نه ، نه ، نه . اونا نمی خوان هرچی خوردی رو روی صحنه بالا بیاری . " اما یواشکی از زیر میز قرص نان اضافه ای به سمت من لغزاند تا بدانم که او طرف من است .
همگی به اتاق من برگشتیم و هنگامی که گروه آماده سازی روی من کار می کردند ، سینا برای مدتی ناپدید شد .

فلاویوس با غبطه گفت : " اوه ، اونها یه پاکسازی کامل روی بدن تو انجام دادن . حتی یه عیب کوچیک هم روی پوستت باقی نمونده . "

اما وقتی به بدن لختم در آینه نگاه کردم ، توانستم ببینم که چقدر لاغر و استخوانی شده ام . منظورم این است که مطمئنم وقتی از میدان مسابقه آمده بودم وضعم خیلی وخیم بود ، ولی حالا هم به راحتی می توانستم دنده هایم را بشمارم . آنها منتظر ماندند که من دوش بگیرم و بعد مشغول کارکردن روی موها ، ناخن ها و آرایشم شدند . آنقدر تندتند و مداوم حرف می زدند که به سختی می توانستم جوابشان را بدهم ؛ البته این خیلی هم خوب بود ، چون دیگر احساس نمی کردم که خودم خیلی پرچانه ام .





حرفهایشان بامزه بود ، زیرا با وجود اینکه موضوع بحث مسابقات بود ، اما حرفهایشان بیشتر حول محور اینکه وقتی اتفاق خاصی در میدان مسابقه افتاده بود آنها کجا بوده‌اند ، چه کار می‌کردند یا چه احساسی داشتند ، می‌چرخید . " من هنوز توی رختخواب بودم ! "

" من فقط مشغول رنگ کردن ابرو هام بودم ! "

" قسم می‌خورم نزدیک بود غش کنم ! " همه ی حرف‌هایشان در مورد خودشان بود ، نه در مورد دخترها و پسرهایی که در میدان مسابقه مُرده‌اند .

آن‌ها در پایتخت به آن روشی که ما در منطقه دوازده ، همگی دور هم جمع شده و مسابقات را تماشا می‌کنیم ، عمل نمی‌کردند . ما در حال تماشای مسابقه دندان‌هایمان را روی هم می‌ساییدیم ، زیرا باید تلاش کنیم هرچه زودتر به کسب و کاری که مدتی بود از آن دست کشیده بودیم برگردیم . عملاً به بیشتر چیزهایی که آن‌ها می‌گفتند گوش نمی‌کردم .

سینا با پیراهن ساده و زرد رنگی ، روی بازوانش پیدا شد .

پرسیدم : " کلاً از لقب دختری در آتش ناامید شدی ؟ "

او گفت : " تو بهم بگو . " و پیراهن را میان دستان من گذاشت . فوراً متوجه اسفنجهایی در قسمت سینه‌های پیراهن شدم ، اسفنجی نیم دایره به پیراهن اضافه شده بود تا قسمت‌هایی از بدنم که به خاطر گرسنگی آب رفته بود بپوشاند . دستم به سمت قفسه سینه‌ام رفت و اخم‌هایم را درهم کشیدم .

قبل از اینکه بتوانم عکس‌العمل نشان بدهم سینا گفت : " می‌دونم . اما سازندگان بازی می‌خواستن بدن تو رو با عمل جراحی تغییر بدن . هایمیچ بخاطر همین موضوع یه دعوای حسابی با اونا راه انداخت . در نهایت این لباس توافقیه که بین ما و اونها صورت گرفته . " قبل از اینکه بتوانم تصویرم را در آینه ببینم او مرا متوقف کرد .





" صبر کن ، کفش‌ها رو فراموش نکن . " ونیا به من کمک کرد تا یک جفت صندل بدون پاشنه را بپوشم ، سپس به سمت آینه برگشتم .

من هنوز دختری در آتش هستم . پارچه ی لباسم به نرمی می‌درخشید . حتی کوچکترین حرکت هوا در اطراف لباسم باعث موج برداشتن آن می‌شد . در مقایسه با لباس شعله وری که برای ازابه سواری و اولین مصاحبه برایم طراحی شده بود ، این لباس مرا مثل نور شمع در نظرها تداعی می‌کرد .

سینا پرسید : " نظرت چیه ؟ "

گفتم : " این بهترینشونه . " وقتی داشتم نگاهم را روی پارچه مواج آن می‌چرخاندم ، تقریباً شوکه شدم . موهایم که با روبان ساده‌ای پشت سرم بسته شده بود ، کم‌پشت معلوم می‌شد . در آرایشم سعی شده بود زوایای تیز استخوان‌های بیرون زده ی صورتم پوشانده شود . مواد درخشانی روی ناخن‌هایم را پوشانده بودند . پیراهن بدون آستینم دور دنده‌هایم چسبیده بود ، نه کمرم ، که تا حد زیادی استایلم را حفظ کند . حاشیه ی لباسم فقط تا زانوهایم آمده بود . بدون پاشنه می‌شد قد واقعی مرا دید . به خودم نگاه کردم ، خیلی ساده مثل دختر جوانی لباس پوشیده بودم . سنم حداکثر چهارده‌ساله نشان می‌داد . دختری بی‌گناه و بی‌خطر . بله ، برایم شوکه کننده بود که سینا مرا به این شکل درآورده است ، آن هم وقتی که می‌داند من برنده ی مسابقه هستم .

نگاهی حساب شده به خودم انداختم . هیچ قسمت از چیزی که سینا طراحی کرده بود ، بی‌علت نیست . لبم را گاز گرفتم و سعی کردم از این حرکت او سر در بیاورم .

گفتم : " فکر می‌کنم چیز بیشتری وجود داره ... یه چیز پیچیده این وسط وجود داره . "

او با احتیاط جواب داد : " فکر می‌کنم پیتا این لباسو بیشتر دوست خواهد داشت . "





پیتا؟ نه، این موضوع در مورد پیتا نیست. این در مورد پایتخت است، در مورد طراحان مسابقه و تماشای‌ها. هرچند هنوز دلیل طرح سینا را درک نمی‌کردم، اما این به من یادآوری می‌کرد که بازی هنوز تمام نشده. در ورای پاسخ ملایم او، احساس خطر کردم. چیزی که او حتی در مقابل تیمش هم نمی‌توانست به آن اشاره کند.

با آسانسور به طبقه‌ای که قبلاً آموزش می‌دیدیم رفتیم. آنجا برای قهرمان و تیم پشتیبانی‌اش درست شده بود تا از همان جا روی صحنه برود. اول از همه تیم آماده سازی درجایشان قرار گرفتند، بعد طراح، مربی، و در آخر قهرمان وارد می‌شد. اما امسال دو قهرمان داشتیم، که هر دو در اسکورت و مربی با هم شریک بودند، همه مجبور بودند ساکت و آرام باشند. در فضایی بسیار تنگ و کوچک، زیر صحنه جای گرفتم. یک صفحه‌ی فلزی آنجا تعبیه شده بود تا مرا به سمت صحنه بالا ببرد. سینا و تیم آماده سازی مرا تنها گذاشتند تا لباس-هایشان را عوض کنند و جایشان روی جایگاه را اشغال کنند. در آن تاریکی، ده یارد دورتر، دیواری متحرک دیدم و با خود فکر کردم ممکن است پیتا پشت آن دیوار باشد.

صدای پیچ پیچ جمعیت خیلی بلند شده بود، بنابراین تا وقتی که هایمیچ شانه‌ام را لمس نکرده بود متوجه‌اش نشدم. وحشت زده چرخیدم، حدس می‌زدم هنوز نصف ذهنم در میدان مسابقه مانده بود.

هایمیچ گفت: "آروم باش، فقط منم. بذار یه نگاه بهت بندازم." دستانم را بالا بردم و یکباره چرخیدم. "به اندازه‌ی کافی خوبه."

حرفش چیزی بیشتر از یک تعارف نبود. گفتم: "اما چی؟"

چشمان هایمیچ اطراف فضای خالی‌ای که در آن قرار داشتیم چرخید و بنظر می‌رسید که تصمیمش را گرفته است. "اما هیچی. نظرت در مورد اینکه یه بغل به خاطر پیروزی بهم بدی چیه؟"





بسیار خوب ، این درخواستی عجیب از طرف هایمیچ بود ، اما بعد از همه ی اینها ، ما قهرمان هستیم . شاید منظورش از درآغوش گرفتن فقط برای موفقیت باشد . اما ، وقتی بازوهایم را دور گردنش حلقه کردم ، تازه فهمیدم که در آغوشش بدام افتاده‌ام . اون خیلی تند شروع کرد به حرف زدن ، حتی تندتر از آنی که گوشهایم بتوانند کلمات را درک کنند ، موهایم حرکت دهانش را پوشانده بود .

هایمیچ گفت : " گوش کن . تو توی خطری . خلاصه‌اش اینه که پایتخت به خاطر چیزی که تو ی مسابقه نشونشون دادی از دستت عصبانی ان . یکی از چیزهایی که اونا نمی‌تونن تحمل کنن اینه که مورد تمسخر قرار بگیرند و تبدیل به یه جوک عمومی در سراسر پانم بشن . "

ترسی را که درونم شروع به شکل گرفتن بود احساس کردم ، اما طوری خندیدم که انگار هایمیچ چیز بامزه ای تعریف کرده ، چون بر خلاف او هیچ چیز جلوی دهانم را نپوشانده بود . " خوب ، که چی ؟ "



" تنها دفاعی که می‌تونی از خودت بکنی اینه که نشون بدی انقدر دیوانه وار عاشقی که متوجه کارهایی که انجام دادی نبودی . " هایمیچ خودش را عقب کشید و روبان موهایم را میزان کرد . " منظورمو گرفتی ، دلبرکم ؟ " این حرفش می‌توانست در مورد هرچیزی باشد .

گفتم : " گرفتم . به پیتا هم اینارو گفتی ؟ "

هایمیچ گفت : " مجبور نبودم چیزی بهش بگم . اون با این موضوع مشکلی نداره . "

گفتم : " و تو فکر می‌کنی من دارم ؟ " در حینی که حرف می‌زدم کراوات قرمز رنگش را صاف کردم ، سینا باید برای مجبور کردن هایمیچ به پوشیدن کراوات حسابی با او کشتی گرفته باشد .





هایمیچ گفت: "از کی تا حالا مهم شده که من به چی فکر می‌کنم؟ بهتره که سرجامون قرار بگیریم." او مرا به سمت صفحه‌ی دایره‌ای شکل فلزی هدایت کرد. "امشب شب توست، دلبرم. ازش لذت ببر." او پیشانیم را بوسید و در میان تاریکی ناپدید شد.


با امید به اینکه دامنم بلندتر باشد، آن را پایین کشیدم، می‌خواستم با کمک دامنم لرزش زانوهایم را پنهان کنم. سپس فهمیدم که کارم بیهوده است. تمام بدنم مانند برگ‌ی در حال لرزیدن بود. امیدوار بودم این لرزش به حساب هیجان زدگی ام گذاشته شود. با تمام اینها امشب شب من است.

بوی رطوبت و کپکی که این زیر می‌آمد در حال حفه کردن من بود. عرق سرد و چسبناکی روی پوستم نشست، نمی‌توانستم این فکر را از سرم بیرون کنم که تخته‌ی بالای سرم قصد فرو ریزی دارد و من هم زنده زنده زیرش دفن می‌شوم. وقتی مسابقه را ترک کردم و شیپور به صدا درآمد، فکر می‌کردم که دیگر در امان هستم. از همان لحظه برای تمام عمرم امنیت خواهم داشت. اما اگه چیزی که هایمیچ گفته بود حقیقت داشت، که البته دلیلی هم برای دروغ گفتنش وجود نداشت، هرگز در موقعیتی خطرناکتر از این قرار نگرفته بودم.

این موقعیت حتی خطرناک تر از وقتی بود که در میدان مسابقه شکار بشوی. آنجا فقط منم که می‌میرم و ... پایان داستان. اما اینجا پریم، مادرم، گیل، اهالی منطقه دوازده و هرکسی که برایم اهمیت داشت ممکن بود تنبیه بشود. اگر نتوانم به خوبی نقش دختری که دیوانه وار عاشق شده را بازی کنم همه‌ی این اتفاقات می‌افتاد.

به هرحال من هنوز یک شانس داشتم. مسخره است، درون مسابقه، وقتی آن دانه‌های سمی را از جیبم بیرون آوردم فقط به فریب دادن طراحان مسابقه فکر می‌کردم، نه اینکه عمل من چطور با واکنش پایتخت مواجه خواهد شد. اما مسابقات عطش سلاح آنهاست و تو نباید توان مخالفت با آن‌ها را داشته باشی.





بنابراین حالا پایتخت می‌خواهد طوری عمل کند که نشان بدهد همه چیز تحت کنترلش است. انگار که همه ی اتفاقات را آنها کنترل می‌کنند، حتی خودکشی دوگانه ی ما را. اما این تظاهر تنها زمانی کار می‌کند که من هم در کنار آنها نقشم را خوب بازی کنم.

و پیتا... اگر همه چیز خراب بشود پیتا هم ضرر خواهد کرد. اما وقتی من در مورد موقعیت پیتا و اینکه هایمیچ به او حرفی زده است یا نه سوال کردم، هایمیچ چه گفت؟ که او مجبور بوده وانمود کند ناامیدانه عاشق شده؟

"مجبور نبودم چیزی بهش بگم. اون با این موضوع مشکلی نداره."

آیا او قبل تر از من به این مسابقه فکر کرده و به خوبی از خطری که ما را تهدید می‌کرد آگاهی داشته؟... یا اینکه قبلاً به شدت عاشق شده؟ نمی‌دانم. حتی نمی‌توانستم احساساتم در مورد پیتا را از هم تفکیک کنم. خیلی پیچیده بود. کارهایی که من انجام داده بودم فقط قسمتی از مسابقه بود. مثل مخالفتی که انجام دادم تا پیتا را زنده نگهدارم و باعث خشمگین شدن پایتخت شده بودم. این کار را برای این انجام داده بودم چون برایم مهم بود که در منطقه ی دوازده قضاوت خواهم شد، یا فقط به خاطر اینکه این تنها کار شرافت مندانه‌ای بود که می‌توانستم انجام بدهم؟ یا کاری که انجام دادم به این خاطر بود که او برایم اهمیت داشت؟

اینها سوالهایی هستند که وقتی در صلح و آرامش جنگل به خانه برگردم حل خواهند شد، جایی که هیچ کس در حال تماشا نمی‌نمود. نه اینجا که همه جا چشم‌ها به دنبال من بودند. اما چه کسی می‌داند که این جملات تا چه مدت ادامه خواهد داشت. و همین الان، خطرناکترین بخش مسابقات عطش در حال شروع شدن بود!





فصل های جدید ، در :

دوران اژدها



نمایی از وبلاگ دوران اژدها

